

آهنگ آرامش

طرح از : توران قربانی صادق

از پوپک و پدرش برای نگهبانی و نگهداری موقت خانه ویلایی مردی ثروتمند که زنش را برای مداوا به خارج از کشور برده اند دعوت می شود. باغبان پیر هم ولایتی پدر پوپک است.

تا وقتی که مرد از خارج بیاید همه کارهای خانه بزرگ بر عهده پدر پوپک است، که از بابت آن دستمزد خوبی هم خواهد گرفت.

مادر پوپک هنگام تولدش مرده است و او را پدرش با عشق و علاقه خاصی بزرگ کرده و هر کجا که کار گرفته پوپک را هم با خودش برده است.

آن ها اولین روزی که وارد خانه ویلایی می شوند. پدرش همراه باغبان می رود تا دستور کارهایی را که باید انجام دهد بگیرد و پوپک توی خانه تنها می ماند.

آرام و متعجب به همه جا سرک می کشد. از دیدن تک تک اتاق ها، اشیاء قیمتی لوسترهای بزرگ، گلدان های گران قیمت با گل های شیشه ای، و کف پوش کل ساختمان که مثل آکواریوم می ماند و تویشان سنگ ریزه ها و تیله های رنگی شناورند، از مبل های درشت و نرمی که جان می دهد برای لم دادن وووو... سخت در تعجب می ماند. روی بعضی از اشیاء هم پارچه های ملافه ای کشیده اند. جرئت نمی کند که زیرشان را نگاهی بیندازد.

در بعضی از اتاق ها قفل است. تعدادی از پنجره ها رو به دریا و باقی به سمت باغ که ویلا در وسط آن قرار دارد باز می شود.

مشخص است که برای آباد کردن باغ سال ها زحمت کشیده شده است.

بر دیوار ردیف پله هایی که به سمت طبقه بالا و پایین می رود تابلوهایی نفیس زده اند و آینه هایی که دورشان گچ بری هایی ست که در میان گل هایش سنگ های قیمتی کار گذاشته اند.

بر دیوار لابی هر طبقه دور تا دور عکس های خانوادگی زده اند.

دختری هم سن و سال پوپک با لباس توری زیبایی بر تن، زنی زیبا و مردی جوان در لباس عروسی، همان زن زیبا با کت و دامنی خوش دوخت که روی سه پایه ای نشسته

است و چشم به عکاس دوخته است؛ مرد با لباس شکار بر تن، مرد با چند مرد دیگر شبیه خودش و ...

کنار پنجره بزرگی که درست روبروی در ورودی ویلاست میز چوبی کنده کاری شده ای قرار دارد و چیزی روی آن است که با پارچه ای ضخیم پوشیده شده و بر بالای آن عکس زن لاغری با صورتی کشیده و بیمار گونه، طره موهای سیاه زن روی شانه هایش ریخته و دست های ظریف اش در هم گره خورده است.

پوپک به چشم های مهربان اما نگران زن نگاه می کند. دستش را به سمت پارچه ضخیم می برد تا نگاهی به زیرش بیندازد که صدای خش خشی به گوشش می رسد. دخترک توی قاب عکس بر پله های طبقه بالا ایستاده است. لباسش خاکی و گل آلود است.

دخترک در حالی که به سمت اش می آید به او می گوید که حق ندارد به چیزی دست بزند.

پوپک از باغبان شنیده بود که کسی غیر از آن ها توی خانه نیست. مات و متحیر دخترک را نگاه می کند، می خواهد به سمت او برود و عذرخواهی کند که در این وقت در سالن باز شده و پدرش همراه باغبان در حال گفتگو وارد می شوند. باغبان سراسیمه به طرف پنجره می رود. پرده اش را می کشد و تاکید می کند که بهتر است پرده ها همیشه بسته بمانند.

بعد اتاقی را که گوشه سالن است نشان پدرش می دهد و می گوید که آن جا اتاق آنهاست.

باغبان پیر نگاهی مهربان به پوپک انداخته و می گوید که توی اتاق کلی اسباب بازی و کتاب برای سرگرمی اش قرار داده اند.

پوپک می خواهد از دخترک چیزی بپرسد که باغبان همراه پدرش به طبقه بالا می روند و در حالی که باغبان به پدرش توضیح می دهد که زن هر روز دو ساعت برای کار آشپزی می آید و می رود.

به پدرش می گوید که حتی دخترش پوپک هم می تواند در انجام بعضی از کارها به او کمک کند.

هیچ کدام دخترک را نمی بینند. پوپک جلوتر می رود. روبروی دخترک می ایستد و خیره نگاهش می کند.

دخترک چشم از او می گیرد. تا کنار میز می آید لبه پارچه را پس می زند سنتور زیبایی نمایان می شود.

دست های کوچکش را آرام روی سیم هایش می کشد و در حالی که به عکس زن نگاه حسرت باری می اندازد می گوید که سنتور متعلق به مادرش بوده است و او نواختن آن را از مادرش یاد گرفته است.

پوپک به کنارش می آید و از هویت اش سوال می کند.

چشم های درشت دخترک به اشک می نشیند. و بدون هیچ پاسخی به طبقه بالا می رود.

پوپک بلند بلند می گوید که منظور بدی از سوال نداشته است.

باغبان و پدرش سر می رسند و با تعجب نگاهش می کنند. پوپک دستپاچه روی سنتور را مرتب می کند.

باغبان از آن ها خداحافظی کرده و می رود.

شب فرا می رسد و آن ها توی اتاق مجهری که از قبل آماده است تنها می مانند. پدرش می گوید که زن اول ارباب بر اثر سرطان مرده است. مدتی بعد هم دخترش از درخت می افتد و می میرد.

ارباب زن دیگری می گیرد. همین زنی را که برای مداوا به خارج برده است.

و پوپک می گوید که عکس همه شان را روی تابلوهایی که به دیوار نصب شده دیده است.

پدرش از او می خواهد که دختر خوبی باشد و اگر توانست در کارها کمک اش کند. پوپک از وجود دخترک چیزی نمی گوید.

اولین روز، صبح وقتی چشم از خواب باز می کند. دخترک را بالای سرش می بیند.

از بابت دیروز عذرخواهی می کند و اشاره می کند نباید ناراحت شود چون غیر از پوپک کسی او را نمی بیند.

هر دو تا کنار میزی که سنتور روی آن قرار دارد می روند.

پوپک گوشه پرده را بلند می کند نگاهی به بیرون می اندازد. پدرش همراه باغبان پیر مشغول کار هستند.

دخترک می گوید که نگران نباشد. زن آشپز هم دو ساعت دیگر می آید تا برایشان غذا درست کند.

پوپک و دخترک هر دو روی صندلی می نشینند و دخترک از خاطرات کودکی اش و از مادرش می گوید. و وقتی می شنود که پوپک هم مادرش را از دست داده است ناراحت می شود.

اشاره می کند که تنها دلخوشی اش نواختن سنتور بوده است و حالا هم که دست هایش زخمی است و نمی تواند این کار را انجام بدهد.

پوپک نگاهی دقیق به سر تا پای دخترک می کند و تعجب می کند که تا حالا چرا زخم روی صورتش و دست ها و بازویش را ندیده بوده است. چند جای لباسش هم لکه خون خشکیده است.

دخترک هیجان زده از پوپک می خواهد که سنتور را امتحان کند. اما پوپک امتناع کرده و اشاره می کند که او هرگز تا حالا هیچ آلت موسیقی را ننواخته است.

دخترک فکری کرده و می گوید که اگر دلش بخواهد مطمئن است او زود یاد خواهد گرفت پوپک دو دل است.

باغبان و پدرش به او گفته اند که نباید به چیزهایی که رویشان کشیده شده است دست بزند. دخترک اطمینان می دهد که آن ها چیزی از این موضوع نخواهند فهمید.

وقتی موافقت پوپک را می گیرد. شادمانه از او می خواهد که پارچه را کنار زده و شروع کند.

آنقدر مشغول کار و یادگیری می شوند که متوجه گذشت زمان نمی شوند. یک دفعه با صدای بازو بسته شدن در ورودی سالن به خود می آیند. زن آشپز برای تهیه غذا آمده است.

پوپک سریع پارچه را روی سنتور کشیده و مرتب می کند.

با زن سلام و احوالپرسی کرده و به اتاق خودشان رفته و در را پشت سرش می بندد.

جلوی آینه می ایستد و به تصویر هیجان زده خویش نگاهی می اندازد و همین طور به دست هایش به دخترک قول داده است که این راز بین آن ها باقی بماند.

او استعداد یادگیری موسیقی را دارد. اما باید در مقابل کاری برای دخترک انجام دهد. درباره روح سرگردان از دیگران چیزهایی شنیده است. که اگر صاحب روح دل نگرانی و یا دل واپسی در دنیا داشته باشد نمی تواند در برزخ آرام و قرار بگیرد.

نمی داند در مورد دخترک با چه کسی صحبت کند طوری که بفهمد دخترک از چه رنج می برد.

شب فرا می رسد و او به پدرش که خسته و کوفته آمده است غذا می دهد.

چون دخترک گفته است که هیچ کس حق ندارد به وسایلش دست بزند او هم به نگاه کردن به عروسک ها و اسباب بازی های گران قیمت توی دکور اتاق اکتفا می کند و تعجب و شگفتی پدرش را فراهم می کند.

روز بعد هر دو پشت دستگاه می نشینند و تمرین می کنند. پوپک از دخترک می خواهد که برای جبران محبت های او کاری برایش انجام دهد.

پیراهنی تمیز برایش بیاورد، یا پمادی برای مداوا روی زخم اش بزند.

دخترک سری تکان داده و با ناراحتی می گوید که این ها مشکل او را حل نخواهند کرد. پوپک از مشکل اش می پرسد. اما او گریه کنان بلند شده و به طبقه بالا می رود.

پوپک سوال و جواب هایش را به روزی دیگر موکول کرده و به اتاقشان می رود.

با انگشت هایش نت جدیدی را که یاد گرفته است در خلاء تمرین می کند.

نصف شب با سر و صدای اسباب و اثاثیه ای که جابجا می شود و گفتگوی چند مرد از خواب بیدار می شود.

لای در را باز می کند.

باغبان و پدرش به چند نفر کمک می کنند و تعدادی از اسباب و وسایل خانه را به خارج از ویلا می برند.

ماشین بزرگی بیرون پارک است و عده ای کارگر که در زدن وسایل کمک می کنند. پوپک نگران از پدرش علت را سوال می کند. اما پدرش او را به سکوت خوانده و دادن جواب را به بعد می گذارد و از او می خواهد که به اتاق برود و بخوابد و نگران هم نباشد.

پوپک وقتی توی اتاق تنها می شود. یاد دخترک می افتد و نگران احوالش می شود. نمی داند چطور خودش را به طبقه بالا برساند.

هنوز بعد از چند روز نمی داند که روح سرگردان دخترک کجای این خانه درندشت اطراق کرده است.

تا خود صبح چشم روی هم نمی گذارد.

پدرش که بیرون می رود، دوان دوان خودش را به طبقه بالا می رساند. با تعجب می بیند که تعدادی از وسایل طبقه بالا را هم برده اند.

پرده یکی از پنجره ها را کنار زده و حیاط را نگاه می کند. گوشه ای پدرش و باغبان روی صندلی نشسته اند و مشغول گفتگو هستند. باغبان گاهی سری به تاسف تکان می دهد اما او نمی شنود که آن ها درباره چه موضوعی حرف می زنند.

امیدوار است که دخترک چیزهایی بداند.

شروع به گشتن دخترک می کند. حتی دستگیره درهای بسته را هم می چرخاند ولی پیدایش نمی کند.

سراغ پدرش می رود و می فهمد که حال زن ارباب خوب نیست و ارباب پول کم آورده است.

هزینه دوا و درمان بیماری سرطان در خارج سرسام آور است.

وقتی دوباره به داخل ساختمان بر می گردد دخترک را ناراحت نشسته بر صندلی کنار سنتور می بیند.

وقتی علت را می پرسد. دخترک می گوید که می ترسد پدرش سنتور را هم بفروشد. پوپک دلداری اش می دهد و می گوید که آنقدر چیزهای با ارزشی توی خانه هست که مطمئن است هیچ وقت نوبت این نخواهد رسید که سنتور را بفروشند.

هر دو شروع به تمرین و یادگیری نت جدیدی می کنند. با باز و بسته شدن در ورودی سالن دخترک به طبقه بالا می رود. پوپک همانطور نشسته و به فکر فرو می رود.

زن آشپز به سراغش می آید و اشاره می کند که نباید به سنتور که تنها یادگاری خانم بوده است دست بزند.

پوپک جواب نمی دهد و به اتاقشان پناه می برد.

روز بعد دخترک خودش بالای سر پوپک آمده و هراسان شروع به حرف زدن می کند. اشاره می کند که باید پوپک کاری برایش انجام دهد.

پوپک مشتاق روبرویش می نشیند و خوب به حرفهایش گوش می سپارد. دخترک از او می خواهد که به محل سقوطش رفته و پی گردنبند کوچکی که مادرش به او هدیه داده بوده است بگردد.

با شادی می گوید که اگر گردنبند را بیاورد او را نزد مادرش خواهند برد و او می تواند تا قیامت نزد مادرش در آرامش بخوابد.

دخترک که باز می گردد. پوپک به فکر فرو می رود. باید راهی برای رفتن به محل پیدا کند.

بعد از ظهر که زن آشپز می رود. او هم سری به پشت ساختمان می زند آن جا که دخترک آدرسش را داده بود.

پشت پرچینهای بلندی جنگل مصنوعی زیبایی ست. دو قلاده سگ مشغول نگهبانی اند. پدرش از دور او را دیده و صدایش می زند و می گوید که باغبان گفته آنجا روح است و شب ها صدای زاری زنی می آید بهتر است که به آن طرف ها نرود.

او از پدرش سوال می‌کند که مگر چه اتفاقی افتاده است. و پدرش از قول باغبان می‌گوید که دختر کوچک ارباب از درختی که آنجاست به پایین پرت شده و مرده است و چون زن بابایش بیمار بوده و پدرش هم توی سفر بوده خدمه با سر و صدای سگ‌ها متوجه شده اند و متاسفانه خیلی دیر به سراغش رفته اند.

پوپک ناراحت شده و به داخل ساختمان بر می‌گردد. دخترک را نشسته کنارستور می‌یابد. چیزی به رویش نمی‌آورد. باید نقشه ای بچیند و از جلوی سگ‌ها و پرچین بگذرد و کنار درخت برود و آن دور و برها را خوب بگردد.

تمام شب را فکر می‌کند و صبح با یک فکر ناب به سراغ دخترک می‌رود. از او می‌خواهد که چیزی را به او بدهد که سگ‌ها بوی او را از آن چیز بگیرند. دخترک روبان صورتی را که به موهایش بسته شده است باز کرده و به پوپک می‌دهد. باغبان برای سرکشی خانواده اش به روستا رفته است و پدرش دست تنها همه کارهای ویلا را انجام می‌دهد و شب‌ها خسته و کوفته روی تخت می‌افتد و به خواب عمیقی فرو می‌رود. روز بعد پوپک فکر می‌کند که باید نقشه اش را شب عملی کند. برای احتیاط تکه هایی از گوشت شام اش را که نخورده لای نایلونی پیچیده و با روبان صورتی که دور مچ دستش بسته است برداشته و بیرون می‌رود.

شب مهتابی زیبایی ست.

یک قسمت از پرچین شاخ و برگ اش ریخته و پوپک به راحتی و چهار دست و پای از آن جا عبور می‌کند. هر دو سگ با شنیدن بوی او روی پاهایشان می‌ایستند. زنجیره قلاده شان را به گل میخ‌های درشتی به زمین بسته اند.

پوپک با نشان دادن روبان هر دو را به سکوت می‌خواند.

سگ‌ها از دهان گشادشان صداهای عجیب و غریبی در می‌آورند و دل پوپک را می‌لرزاند.

انگار که آن‌ها می‌فهمند برایشان توضیح می‌دهد که حال دخترک و مادرش در عالم دیگر به خاطر دلبستگی به چیزی که دخترک در آن جا گذاشته است اصلاً خوب نیست. سگ‌ها نگاهی به هم می‌اندازند.

پوپک از این لحظه استفاده کرده و تکه های گوشت را جلوی پرت می کند و با اعتماد به نفس از مقابلشان رد می شود.

درخت پر شاخ و برگ که تاب بزرگی به آن بسته اند از دور دیده می شود. نور مهتاب از لابلای شاخه و برگ های بر زمین افتاده است و همه جا روشن است. پوپک شروع به گشتن می کند.

لای درختان، لای علف های خودرویی که سبز شده اند. نگاهی به بالا می اندازد می خواهد زیر تشکچه ای که روی صندلی تاب انداخته اند بیندازد.

تاب حرکت نمی کند، انگار که کسی سوارش باشد. هر چه تقلا می کند نمی تواند. صدای افتادن چیزی و ضجه زنی بلند می شود.

وحشت زده پا به فرار می گذارد که در این لحظه پایش به چیزی گیر می کند و روی زمین پخش می شود.

در حالی که به دور و بر نگاه می کند دستش را به سمت پایش می برد. زنجیر طلایی که قاب عکس کوچکی از طلا تویش انداخته اند به دستش می خورد.

آن را برداشته و سریع به سمت پرچین ها فرار می کند.

یاد حرف پدرش می افتد که از قول باغبان گفته بود که آن طرف ها روح است. اهمیتی به صدای پارس سگ ها که گوشت ها را تمام کرده اند نمی دهد.

خودش را روی تخت می اندازد و پتو را سرش می کشد، تا وقتی که ضربان قلب اش آرام و مرتب بزند.

صبح با نور شدید آفتاب که به چشمهایش افتاده از خواب بیدار می شود.

نگاهی به ساعت می اندازد. دیر وقت است. امکان نداشته است تا حال بخوابد یاد شب قبل می افتد و از لمس کردن گردنبد توی مشتش خوشحال بلند می شود. پرده های اتاقشان را کنار زده و پنجره را باز می کند.

پدرش و زن آشپز توی حیاط مشغول گفتگو هستند. هر دو لباس سیاه پوشیده اند. گره بر ابروهایش می اندازد.

گردنبند را درون جیب لباسش انداخته و به سراغشان می‌رود. جلوی در سالن که می‌رسد. سنگینی دستهایی را روی شانه اش احساس می‌کند. بر می‌گردد. دخترک است، ناراحت و غمگین. پوپک علت را می‌پرسد و او می‌گوید که زن بابایش مرده و دکتر و دوا کارساز نبوده است.

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد پوپک را گوشه ای برده و از او می‌خواهد که آخرین نت‌ها را یاد بگیرد تا هنگام آمدن پدرش اهنگ محبوب او را بنوازد. پوپک هم دست توی جیب اش کرده و گردنبند را تحویل اش می‌دهد. دخترک خوشحال شده آن را به گردنش آویزان می‌کند و می‌گوید که یادگاری مادرش بوده است.

ابتدا شروع به تمرین و بعد یادگیری آخرین نت‌ها می‌کنند. پوپک دست‌های ظریف و زیبایی دارد و همین‌طور استعداد و توانایی. کارشان که تمام می‌شود. پوپک به نزد پدرش می‌رود. زن آشپز رفته است و او مشغول آبیاری گل‌هاست. چشم‌هایش از بس گریه کرده پف کرده است. پوپک متعجب نگاهش می‌کند و پدرش هم به او می‌گوید که خدا رحمت اش کند مرد خوبی بود.

این بار پوپک متعجب‌تر سوال می‌کند که مرد خوبی بود؟ و پدرش اشاره می‌کند که باغبان بعد از رسیدن به ولایت حالش بد شده و مرده است. پوپک وقتی می‌بیند که پدرش به شدت ناراحت است. چیزی از مرگ زن بابای دخترک نمی‌گوید.

ته دلش خوشحال است که برای دخترک سرگردان توانسته است کاری انجام دهد. چند روز بعد جسد زن بابای دخترک را می‌آورند و مجلس ترحیمی برگزار می‌کنند. پوپک همراه پدرش و زن آشپز آنقدر مشغول کار است که از دخترک غافل می‌شود.

ارباب وقتی می شنود که باغبان پیر خانه اش که برای سرسبزی و طراوت خانه و زندگی اش زحمت زیادی کشیده بود از دنیا رفته است بسیار ناراحت می شود.

وقتی همه جا را مرتب و منظم مثل قبل می بیند از پدر پوپک تشکر می کند و از آن ها می خواهد که اگر امکان داشته باشد برای همیشه آنجا بمانند.

بعد از آخرین روز مراسم وقتی مهمان ها می روند. پوپک و ارباب در سالن تنها می مانند. ارباب ناراحت توی مبلی لم داده و به فکر فرو رفته است.

پوپک به صدای خش خش آشنایی سر بر می گرداند و دخترک را با سر و وضعی آراسته همراه مادرش بر بالای پله ها می بیند.

دخترک با دست به پوپک اشاره می کند. پوپک هم به ارباب اشاره می کند. اما دخترک و مادرش تبسمی به او زده و از او می خواهند که آهنگ مورد علاقه پدرش را بزند.

پوپک آهسته پشت سنتور می نشیند و شروع به نواختن می کند.

آهنگ آرامش همه فضای خانه را پر می کند.

پدرش همراه زن آشپز متعجب وارد سالن می شوند و نگاه تحسین آمیز خود را به پوپک می دوزند.

چشم های ارباب به اشک شوق می نشیند.